

# نمایشنامه نویسی در ایران

## از آغاز تا کنون

حسین لرعی  
«قسمت هفتم»  
بهرام بیضایی

بهرام بیضایی در سال ۱۳۱۷ در تهران متولد شد. دانشگاه را نیمه تمام رها کرد و دست به تجربه عملی در حیطه‌های گوناگون زد. محور کار او نمایش‌های ایرانی است که هم کار تحقیق وی را شامل می‌شد و هم نمایشنامه‌ها و فیلمنامه‌هایش را.

از آثار او در زمینه نمایش می‌توان به:

پهلوان اکبر می‌میرد، هشتمین سفر سندباد، میراث و ضیافت، دیوان بلخ، سلطان مار، چهار صندوق، گمشدگان، مرگ یزدگرد، فتح نامه کلات، جنگ نامه غلامان و ...

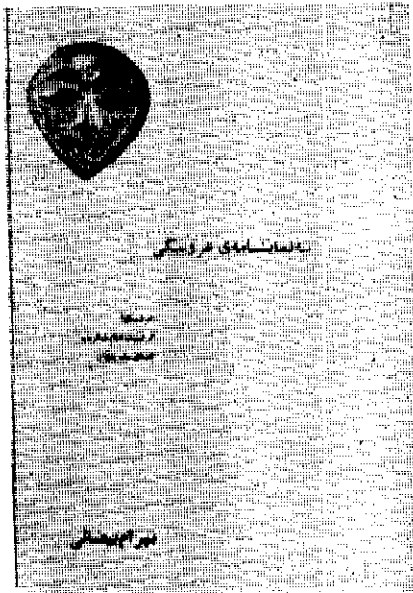
در زمینه سینما، کارگردانی فیلم‌های:

عمو سیبلو، رگبار، کلاغ، غریبه و مه، چریکه تارا، مرگ یزدگرد، شاید وقتی دیگر، باشو غریبه کوچک، مسافران و ...

و فیلمنامه‌های چاپ شده - آینه‌های روبرو، حقایقی در باره لیلا دختر ادیس، اشغال، روز واقعه، عیاران و ... اشاره کرد.

او در زمینه تحقیق کتاب «نمایش در ایران» را به رشته تحریر درآورد و در زمینه نمایش در ژاپن و چین به همراه دیگر مترجمان تحقیقاتی انجام داده‌اند که بصورت کتاب منتشر شده است. فیلمنامه

روز واقعه تنها فیلمنامه‌ای از بهرام بیضایی است که توسط خود ایشان ساخته شده است.



می‌رسد و می‌گوید که دیگر حاضر نیست پهلوان باشد. خسته شده از اینکه مدام با «دیو» بجنگند و مردم را سرگرم کنند. در لابلای صحبت‌های پهلوان و مرشد متوجه می‌شویم که پهلوان عاشق شده است و از آن هم مهم‌تر اینکه ده سال است که دارد با دیو نفس خود می‌جنگد. با ورود «سایه»، قضیه حمله دیو بزرگ به شهر مطرح می‌شود و سپس دو نفر از پهلوانان می‌خواهند که با دیو بجنگند. پهلوان که قسم خورده دست از پهلوانی بکشد، با اصرار مرشد و سایه و خواسته دختری که دوستش دارد (مروارید) می‌پذیرد که به جنگ دیو برود. جنگی که در آن آخرین دیو هم کشته می‌شود. پهلوان بعد از جنگ زخمی می‌شود و برای همیشه می‌رود تا در تنهایی خود سر کند.

### غروب در دریای غریب

نمایشنامه در یک پرده

آدم‌ها: دختر - پهلوان - سایه - دیو (یک سایه دیگر) - مرشد

خلاصه نمایشنامه:

نمایشنامه دوم با صحبت‌های «مرشد» گرم چانه و احوالپرسی او شروع می‌شود. این بار مرشد وعده نمایش شاد نمی‌دهد. صحبت بازی و بازیگران است و اینکه آدم‌ها همه بازیگران نمایش هستند. پرده باز می‌شود. «دختر» و مرشد قصه را آغاز می‌کنند. صحبت از پهلوانی است که مثل پهلوان‌های دیگر نیست. با دو دستش شمشیر می‌زند و فریادش پشت دشمن را می‌لرزاند. دختر سال‌ها به انتظار عشق «پهلوان» نشسته است. مرشد از دیوی می‌گوید که آنسوی برکه سبز مانع رفتن مردم به باغ‌هاست. دختر از پهلوان قول می‌گیرد که «دیو» را بکشد. پهلوان در کنار برکه سبز می‌خوابد که دیو از راه می‌رسد. دختر و «سایه» در پی پهلوان حرکت می‌کنند. مردی سایه چهره، پهلوان را بیدار می‌کند و به او شمشیر می‌دهد و می‌گوید که دیو است. دیو از پهلوان می‌خواهد که او را بکشد. پهلوان تعجب

نمایشنامه	:	سه نمایشنامه‌ی عروسکی
نویسنده	:	بهرام بیضایی
تاریخ نگارش	:	۱۳۲۱-۲
چاپ اول	:	۱۳۴۲
ناشر	:	خیام
تیراژ	:	
تعداد صفحات	:	۱۰۳
قیمت	:	

### عروسک‌ها

نمایشنامه در یک پرده

آدم‌ها: پهلوان - سایه - یک جوان - یک جوان دیگر - مرشد.

خلاصه نمایشنامه:

«مرشد» شروع می‌کند به خوش و بش و احوالپرسی با تماشاگران و توصیف عروسک‌هایش. در این حال «پهلوان» از راه

می‌کند. در گفتگوی دیو و پهلوان متوجه می‌شویم که اجداد دیو توسط حکام زور از شهر بیرون شده‌اند. پهلوان با دیو دوست می‌شود، و از کشتن دیو پشیمان می‌شود. مرشد پهلوان را تهدید می‌کند که حتماً باید دیو را بکشد. پهلوان نمی‌پذیرد و می‌خواهد نزد دختر برود. مرشد پهلوان را می‌کشد. دیو به مرشد اعتراض می‌کند و مرشد دیو را نیز از پای در می‌آورد. دختر و سیاه از راه می‌رسند، جنازه پهلوان را می‌بینند. مرشد آن دو را نیز از بین می‌برد. مرشد در پایان از تماشاگران برای قطع شدن نمایش عذرخواهی می‌کند و می‌گوید چون عروسک‌ها نمی‌خواستند به روال معمولی کار کنند و مرا دیو خوانده‌اند، من هم آنها را نابود کردم.

### قصه‌ی ماه پنهان

نمایشنامه در یک پرده

آدم‌ها: دختر - سیاه - مسافر - مرشد

خلاصه نمایشنامه:

جنگ «دیو» و «پهلوان» ادامه دارد. «دختر» و «سیاه» از گذشته می‌گویند، از خاطرات آشنایی خودشان با پهلوان و جنگ هزاران ساله دیو و پهلوان. دیو و پهلوان با هم درگیر می‌شوند و در این جنگ هر دو کشته می‌شوند. دختر و سیاه غصه‌دار مرگ پهلوانند و در مقابل مسافر که حاضر است دوباره آنها را زنده کند شرط می‌کنند دیو هم دوباره زنده شود. سیاه و دختر ابتدا نمی‌پذیرند ولی دختر به خاطر عشق به پهلوان از مسافر می‌خواهد که پهلوان را زنده کند. مسافر پهلوان و دیو را زنده می‌کند. سیاه مسافر را می‌کشد و دوباره پهلوان و دیو حضور می‌یابند، هر چند که هر دو از زنده بودن خودشان بیزارند.

\*\*\*

در «عروسک‌ها» «بیضایی» دنیای درونی عروسک‌ها را مطرح می‌کند. مرشد مثل روال همیشه مقدمه‌ای می‌چیند و مخاطب در انتظار کار عروسک‌ها است، اما عروسک‌ها این بار نمی‌خواهند فقط بازیچه باشند و مردم را بخندانند، این بار به خود رجوع می‌کنند و خواسته‌ها و آمال و آرزوهایشان را بیان می‌کنند، مرشد نیز در این میان لحظاتی با آنها همراه می‌شود، چرا که او نیز می‌خواهد از ته دل حرف‌های خودش را بزند.

پهلوان: قلبم کوچیکه، اما دردم بزرگ

مرشد: این منو یاد دردی میندازه که عمر منه، تو اون سال قحطی از پیرزنی شنیدم که گفت: به زخم بزرگ فقط مرد رو خرد می‌کنه، اما اونچه می‌کنه، زخم‌های کوچیکه، آره پهلوان.

(صفحه ۱۴ متن)

سیاه، مرشد، پهلوان، هر کدام دنیای خودشان را دارند. هر سه برای هم درد دل می‌کنند. پهلوان از ده سال مبارزه‌اش برای از بین بردن «دیو درون» می‌گوید، مرشد از اینکه برای دیگران قصه می‌گوید، دیگری که از درون مرشد خیر ندارند و فقط تماشا می‌کنند. سیاه از غم‌هایش، و درون تلخ و تاریکش که در ظاهر مجبور است دیگران را بخنداند.

سیاه: چرا تا وقتی آدما به زبون نیان کسی از دردشون خبردار نمیشه؟ مرشد: نمیدونم، نمیدونم.

سیاه: دیروز که از پهلوی درخت موئی رد می‌شدم، از باغونی شنیدم که گفت: غصه و شراب آگه کهنه باشه برای مرد گواراتره بدون که شراب فقط برای یه روز مرد رو از پامیندازه، اما غصه برای همیشه.

مرشد: این حرف منو یاد غصه‌ای میندازه که عمر منه

(صفحه ۱۷ متن)

عروسک‌ها پایانی تلخ دارد و سوال برانگیز. جوانی که می‌آید و می‌خواهد پهلوان باشد، شمشیر پهلوان را برمی‌دارد، شمشیری که بسیار سنگین است و راهی را می‌رود که پهلوان رفته است، راهی که از زیادی آن پهلوان خسته شده، دلی که از سنگینی شمشیر پهلوان سنگین تر شده. دردی که همیشه پهلوان کشیده و داغی که همیشه بر دل دارد.

بیضایی نگاهی دارد به اندوه شرقی در قصه عروسک‌ها، شخصیت‌هایی که در ظاهر باعث سرگرم کردن دیگرانند، پهلوانی که با دیو می‌جنگد، سیاهی که مردم را می‌خنداند، مرشدی که مردم را سرگرم می‌کند، اما در نهایت، در درون آن‌ها، درد و غصه و دلنگی فریاد می‌کند.

در نمایشنامه‌های دوم و سوم نیز همان اندوه شرقی حاکم است. در «غروب در دیاری غریب» باز هم حدیث پهلوان است و دیو و دختری که عاشق پهلوان شده و سال‌ها به انتظار عشق پهلوان لحظه شماری کرده است.

دختر: قصه گویان گفته‌اند که عشق بهترین قصه‌ی خدا است.

پهلوان: و من میگم که ما، آدم‌های بهترین قصه‌ی خدائیم.

مرشد: و قصه‌هایی هست که من هنوز آنها را نخوانده‌ام

پهلوان: هفت روز بعد از این بنا به رسم‌های پهلوانی

دختر: بنام رسم‌های عزیز

پهلوان: ترا به منزل می‌برم.

دختر: منزل عشق

پهلوان: در این هفت روز برای تو کومه‌ای می‌سازم، اونقدر کوچیک که توی اون صدای قلب منو بشنوی.

...

دختر: من به طرف برکه‌ی سبز می‌روم تا از اونجا گل‌های نیلوفر بیاورم.

پهلوان: و من به طرف دریای آبی

دختر: دریای بزرگ

پهلوان: تا برای تو ماهی بگیرم و صدف پیدا کنم

دنیای پاک و دوست داشتنی پهلوان و دختر در قصه دوم، به نوعی در «قصه‌ی ماه پنهان» نیز تکرار می‌شود، آنهم به گونه‌ای دیگر.

در نمایشنامه دوم، عروسک‌ها طعنان می‌کنند، آنهم در مقابل سازنده‌شان. عروسک‌ها نمی‌خواهند مثل آدم‌های کوچکی ابزار دست مرشد باشند. جنگ دیو و پهلوان را آنها بهانه می‌دانند.

بهانه‌ای برای سرگرمی مردم. دیو (سیاه دوم) اصلاً دیو نیست، بلکه مظلومی است که توسط حکام جور از شهر و زمینش اخراج شده و پهلوان را می‌فرستند تا او را سرکوب کند. اما پهلوان بنا او آشتی می‌کند. آشتی دنیای درونی عروسک‌ها با هم، دنیایی که توسط دیگران - از بیرون - در قالب دو قطب متضاد تصویر شده است. در

حالی که آنها هر دو با یکدیگر درد مشترک دارند، غم مشترک و حتی عشق مشترک، دیو (سیاه دوم) عاشق همان دختری است که پهلوان او را دوست دارد. سیاه هم عاشق دختر است، اما سیاه حاشیه‌ای است. تا وقتی پهلوان باشد، او قدرت ابراز وجود ندارد؛ حتی در عشق.

مرشد: تو قرار نبود از کشتن دیو دست برداری!  
پهلوان: اما برداشتم.

مرشد: پس من دیو رو برای چی درست کردم؟

پهلوان: من از تو می‌پرسم، برای چی درست کردی؟

مرشد: برای اینکه تو باهاش بجنگی، این مردم تماشای جنگ‌های شما رو دوست دارند.

پهلوان: من با این مردم طرف نیستم. من با یک دیو طرف شدم که آینه بود.

مرشد: آینه چی؟

پهلوان: ظلمی که تو در حقش کرده بودی

مرشد: تو از عدالت حرف می‌زنی؟

پهلوان: من از ظلم حرف می‌زنم و اگر شمشیر من بلندتر و برنده‌تر

از این ساخته بودی، با اون دست تو رو قطع می‌کردم.

مرشد: تو به من بدگفتی، تو همه‌ی قرارها رو بهم زدی.

پهلوان: من قرارهای تو رو دور می‌اندازم، قرارهایی که به من نگفته

بودند. حتی سرنوشت یه دیو هم ممکنه ترحم‌انگیز باشه. من رفتم.

مرشد: من تو را صدا کردم، صبر کن.

پهلوان: توی شهرم دختری هست که منو صدا کرده، من میرم.

مرشد: تا دیو رو نکشی نباید از اینجا بری و اگر رفتی بدون که پیش

اون دختر بر نمی‌گردد، بلکه به اون صندوق تاریک برمی‌گردد.

پهلوان: باز هم صندوق تاریک، تهدید همیشگی تو. صندوق

تاریکی که همه قرارها رو بوجود آورده، من ازش نمی‌ترسم.

مرشد: به من گوش بده

پهلوان: گوش من مال تو نیست. من فقط به صدای قلبم گوش می‌دم.

(صفحات ۶۵ و ۶۶ متن)

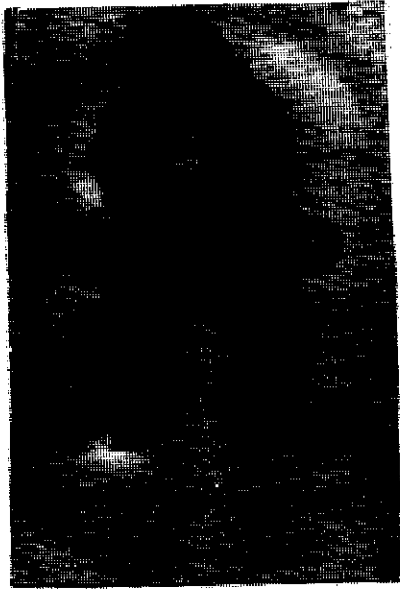
در پایان مرشد می‌ماند و دنیایی که شکست خورده است برای

مرشد. عروسک‌ها حاضر به از بین بردن خود می‌شوند، ولی حاضر

به تسلیم شدن در برابر مرشد نیستند. لحظه‌ای که سیاه بالای جنازه

دیگران می‌خواند، بهترین نقطه پایان برای نمایشنامه است و گفتار

مرشد دیگر به نظر اضافه می‌آید.



### نمایشنامه در چهار پرده

اشخاص بازی: مادر - پهلوان اکبر - می فروش - گزومه‌ی یک - گزومه‌ی دو - کور - دختر - پهلوان اسد بدلکار - پهلوان حیدر - سیاهپوش.  
خلاصه نمایشنامه:

«مادر» در جلوی سقاخانه دست به نیایش برداشته و برای پیروزی فرزندش «پهلوان حیدر» در مقابل «پهلوان اکبر» دعا می‌کند. پهلوان اکبر حرف‌های مادر را می‌شنود. اگر پهلوان حیدر، پهلوان اکبر را شکست دهد می‌تواند با «دختر حاکم» ازدواج کند. پهلوان اکبر که برای مادر غریبه است، قول می‌دهد که حیدر برنده می‌شود. درگیرهای درونی پهلوان اکبر آغاز می‌شود. پهلوان احساس قربانی نیز با مادر دارد. سرانجام پهلوان اکبر تصمیم نهایی خود را می‌گیرد. بازوبند پهلوانی را به «می فروش» می‌دهد تا به پهلوان حیدر بپردازد. سیاهپوشی که یکسره در پی پهلوان بوده است از راه می‌رسد و او را می‌کشد. گزومه‌ها که در حسرت بستن می فروشی بوده‌اند با این بهانه، در می‌فروشی را می‌بندند. مادر هراسان به دنبال غریبه‌ای که در سقاخانه دیده می‌شود، نمایشنامه با خیال و ذهن مادر - که درست هم هست - یعنی پهلوان اکبر پسرش بوده است، پایان می‌گیرد.

\*\*\*

شیوه نگارش متن در بستر رئالیسم است و شخصیت‌های نمایشنامه همه واقعی و حضوری ملموس در زندگی دارند. بیضایی به دوره‌ای از فرهنگ و آداب و سنن ایرانی می‌پردازد. دوره‌ای که در آن پهلوانان و عیاران مرام و منزلت خاصی داشته و در هر شهر و کوی و برزن، اسم و رسم پهلوانان بود که حرف اول را می‌زد. پهلوان اکبر حامی محرومان است، درگیر با حکام و زورمندان و زرپرستان، اما یک اتفاق ساده همه چیز را بهم می‌زند. مسئله عشق یک پهلوان دیگر به دختر حاکم. در این نمایشنامه بیضایی نیز مثلث عشقی، مثل خیلی از کارهایش وجود دارد. مثلث عشقی پهلوان

نمایشنامه : پهلوان اکبر می‌میرد

نویسنده : بهرام بیضایی

تاریخ نگارش : ۱۳۴۲

چاپ اول : ۱۳۴۲ چاپ سوم: ۱۳۵۵

ناشر : نگاه

تیراژ :

تعداد صفحات : ۹۳

قیمت : ۹۰ ریال

اولین اجرا به کارگردانی عباس جوانمرد در سال ۱۳۴۴ - در تالار

۲۵ شهریور (سنگلج)

حیدر، پهلوان اکبر و دختر حاکم. دختری که برای پهلوان اکبر در قالب دختری از ایلیات تصویر می‌نمایند. از طرفی در دیالوگ‌ها و گفتارها و نشانه‌هایی که بیضایی می‌دهد، در پایان متوجه می‌شویم که پهلوان اکبر همان فرزند اول زن است. زنی که حالا برای پیروزی فرزند دومش (پهلوان حیدر) به سقاخانه دخیل می‌بندد. در واقع این مثلث عشقی، یک مثلث عاطفی و خانوادگی نیز هست.

در اینجا به نوعی تأثیر پذیری بیضایی از تراژدهای تاریخی بروز پیدا می‌کند. چیزی که در تراژدی حاکم بر سرنوشت قهرمانان می‌شود، مرگ، مرگی ناخواسته. مثل داستان رستم و سهراب و یا رستم و اسفندیار در شاهنامه. مثل شرطی که گشتاسب برای اسفندیار می‌گذارد و او را در مقابل رستم قرار می‌دهد، شرطی که پدر دختر برای حیدر می‌گذارد و او را در مقابل پهلوان اکبر قرار می‌دهد.

پهلوان اکبر کوتاه می‌آید، یک نوع دل زدگی، یک نوع بطالت، خسته بودن از روند زندگی و شاید هم سرآمدن دوران پهلوانی.

می‌فروش: این دکه - این محله چی؟

پهلوان: (نگاهش را می‌دزدد) هوم!

می‌فروش: این شهر چی؟ این شهر؟

پهلوان: پهلوان اکبر ناچاره

می‌فروش: مردمی که شما بهشون کمک می‌کردی، اونهارو به کی

می‌سپری؟ کی حقشون رو می‌گیری؟

پهلوان: (شرمگین راه می‌افتد) اما به پهلوان که تا آخر دنیا زنده

نیست. هیچوقت نبوده (می‌ماند) باید خودشون قوی بشن - خودشون

یه کاری بکنن (بر می‌گردد و طرف می‌فروش می‌رود) خودشون -

خودشون (سرش را بالا می‌برد. چشمانش را می‌بندد، مثل اینکه

بخشایش می‌طلبد).

می‌فروش: دیگه هیچی جلوی شما رو نمی‌گیره، می‌دونم. کی

می‌ری پهلوان؟

پهلوان: تایه ساعت دیگه - همه جمع می‌شن جلوی ارگ!

می‌فروش: برای تماشای کشتی شما پهلوان؟

پهلوان: من اونجا نیستم.

شبه همین دیالوگ‌ها را در سه نمایشنامه عروسکی بیضایی و به

گونه‌ای دیگر نیز در «دیوان بلخ» داریم. بیضایی معتقد است که تا

کی باید مردم به انتظار قهرمان و پهلوان بنشینند. باید خود مردم وارد

عمل شوند و کاری کنند. شاید یکی از فلسفه‌های حضور پهلوان

اکبر و سپس کمرنگ شدن و نابودشدنش همین باشد.

در نمایشنامه، وجود شخصیت «سیاه پوش» تا حدودی به

ساختار متن لطمه می‌زند. در یک متن رئالیستی، این شخصیت با دو

پهلوان بودنش، استعاره بودنش و حضورهای غیر فیزیکی‌اش، ایجاد

مشکل می‌کند. امکان دارد بیضایی خواسته باشد این سپاهپوش را

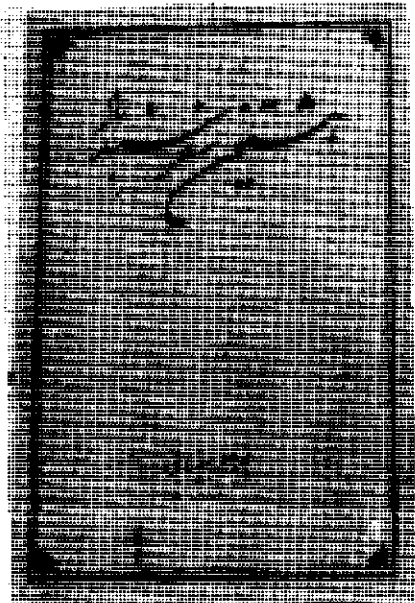
جزیی از وجود پهلوان اکبر منظور کند، اگر اینگونه است، چرا

سیاه؟ و چرا از پشت سر به پهلوان دشمن می‌زند؟ پایان نمایشنامه هم

با وجود سپاهپوش و مرگ پهلوان نازیبا است. پهلوان اکبر

می‌توانست از این دیار برود، در آن صورت حتی آمدن مادر و در

پی او گشتن، زیباتر و ملموس‌تر می‌گشت.



نمایشنامه : هشتمین سفر سندباد

نویسنده : بهرام بیضایی

تاریخ نگارش : تابستان ۱۳۴۳

چاپ اول : تابستان ۱۳۵۰ چاپ دوم: ۱۳۵۷

ناشر : روز بهان

تیراژ :

تعداد صفحات : ۱۳۰

قیمت :

نمایشنامه در یک مجلس

فهرست نسخه خوان: سندباد - وهب - شجاع - غبور - جعفر - ملاحان

(منصور - رشید - هارون - مسرور - رسول - حجت - اسد - رحمت -

عماد - صفدر - رحمان - عبدالله و غیره) - کاتب - شعبده باز - نوفل

بازرگان - خاقان - امیر - ناخدای کشتی غریب - حکیم شانگار -

حکیم عرب - حکیم یهود - حکیم مسیحی - حکیم هندی - حکیم

نیون - پیرگوزپشت)

مردم شهر (مرد طومار خوان - دو آدمکش - دو غلام حلقه

بگوش - ترجمان جنگندگان - ملازمان - ندیم - شلاق کوبان -

چماقداران - حکیم آرجونا - برهمن - مرد کور - اهل قافله - قافله

سالار - سپاهیان - و غیره)

خلاصه نمایشنامه:

جماعت در میدان شهر جمع شده‌اند، «سند باد» و ملاحان

همراهش وارد می‌شوند. «شعبده باز» می‌گوید که این‌ها گروه

نمایشگران دوره گردند و قصد دارند مردم را بخندانند. «مرد طومار

خوان» خبر عروسی امیرزاده جوان را می‌خواند و می‌گوید که همه

می‌توانند از امروز خوشحال باشند. سند باد در بدو ورود از

زادگاهش که همین شهر است می‌گوید، ملاحان سکه‌های طلای

خود را می‌گیرند و می‌خواهند بروند. سند باد با شعبده باز برخورد

می‌کند. او سکه‌ها را خاک می‌کند و دوباره به طلا برمی‌گرداند.

شعبده باز و «کاتب» بین مردم مطرح می‌کند که سند باد یک فرصت

طلب بوده است، در موقع جنگ برادرانش را تنها گذاشته و به قصد جمع آوری گنج رفته است. سند باد با حرف‌های شعبده باز مخالفت می‌کند و سپس علل تمامی سفرهایش را از ابتدا تا انتها می‌گوید. سفر اول در پی یافتن گنج و در پایان سفر عاشق دختر خاقان چین می‌شود. سفر دوم در پی عشق دختر، اما دختر می‌میرد. سفر سوم در پی تعریف و یافتن خوشبختی، سفر چهارم در پی همای سعادت و سفرهای پنجم و ششم و هفتم در ادامه راه در جهت یافتن حقیقت نهایی. بعد از اینکه هفت سفر سند باد تعریف و بازسازی می‌شود، شعبده باز او را به سفر هشتم دعوت می‌کند، سفر مرگ.

\*\*\*

«بیضایی» در آثارش به دنبال یک گمشده می‌گردد. یافتن همان راز نهایی. یافتن حقیقت و کشف چگونه بودن که در هشتمین سفر سند باد، محور اصلی نمایشنامه است. بیضایی سعی دارد با بازی در بازی و روایت قصه‌های متعدد و سفرهای مختلف، قصه سند باد را به تصویر بکشاند. بیضایی با استفاده از شخصیت افسانه‌ای سند باد، گریزی می‌زند به واقعیت‌های کل جهان. در واقع هشتمین سفر سند باد، سفری است که نویسنده به هستی می‌کند. سفری است فلسفی و عمیق، سفری که نویسنده به دنیای شک و یقین خود می‌کند. سفری ملامت از حرف و حدیث و سخن‌های فراوان و سپس انتظار، انتظار عاشق می‌شود، عشق زمینی و از این عشق به عشقی فراطی می‌رسد، یافتن حقیقت. عشق به شناسایی راز و رمزهای جاودانگی بشری. سند باد وقتی که با شعبده باز روبرو می‌شود در مورد سفر اولش می‌گوید:

سند باد: وقتی پا به ساحل اینجا گذاشتم تو نبودی، بین جماعت تو نبودی که...

شعبده باز: چی؟ (مکث)

سند باد: سفر اول را یک گرسنه کرد.

کاتب: چی آورد؟

سند باد: سیری برای دیگران و تشنگی برای خودش

کاتب: سیری برای نوفل بازرگان، ثروتی که تو آوردی به او می‌رسید.

می‌رسید.

وهب: بله، به او

کاتب: و خود تو وارث او بودی.

سند باد: سند باد وارث هیچکس نبود، نوفل بازرگان ثروتش را به

مردم این شهر بخشید.

کاتب: آن کتاب در این مورد چیزی نوشته است.

سند باد: خود من از نوفل خواستم که گنجش را به مردم ببخشد.

کاتب: ولی آیا اتفاقی نیفتاد؟

شعبده باز: اتفاق؟

کاتب: امیر جابر این گنج را به نام حکومت ضبط کرد (مکث)

یکی از مردم: پس تو حاکم را سیر کردی نه مردم را

سند باد: من چه می‌دانستم نتیجه این خواهد بود؟

سند باد پس از همان سفر اول است که راهی دیگر در پیش

می‌گیرد. اما دیگران درباره او به چیزی می‌اندیشند که هرگز در

وجود سند باد راه پیدا نمی‌کند. ثروت اندوزی.

بیضایی در ضمن گریزی که در این سفرها به حقیقت و معرفت نهایی می‌زند، تحلیلی از آدم‌های مختلف نیز ارائه می‌دهد و همواره یک سوی این کشف و شهود، حکام و جابران زورگو هستند. آدم‌هایی که سعی دارند واقعیت‌های موجود را به گونه‌ای دیگر برای گول زدن مردم تصویر کنند.

سند باد در پایان سفر هشتم است که همه چیز را درمی‌یابد. به حقیقت می‌رسد، حقیقتی که از زبان برهن، حکیم عرب، حکیم یهود، حکیم نصاری، حکیم هندی و حکیم نیون به صورت‌های مختلف آن هم در قالب تئوریک، فرا می‌گیرد. سند باد نمی‌تواند با این نوع حقیقت‌ها زندگی کند. برای او راز نهایی گوشه نشینی نیست، سالی را به عبادت گذراندن، معتکف شدن و ریاضت کشیدن نیست. سند باد در کوران حوادث است که زندگی را در می‌یابد. در نگاه دختر خاقان چین است که مفهوم عشق را می‌فهمد. در گرسنگی روی دریاست که طعم فقر را می‌چشد. در ظلم و ستم‌هایی که بر مردم روا می‌دارند، مفهوم عدالت را می‌یابد و در سالوس بازی درباریان است که به مفهوم حکومت می‌رسد. شعبده باز در واقع همان دنیای هفت خط زندگی است. دنیایی که انسانها در آن به وجود می‌آیند، در مراحل مختلف رشد می‌کنند، دست و پا می‌زنند و سقوط می‌کنند یا به پیروزی می‌رسند. در جای جای نمایش، در سفرهای مختلف سند باد، همواره حضور شعبده باز را حس می‌کند، گاهی در لباس یک برهن، گاهی در لباس یک ملاح و ناخدا و گاهی در لباسی دیگر. شعبده باز همان نفس زندگی است که همواره در کنار سند باد حضور دارد و سفر هشتم، یعنی پایان زندگی، سفر به سوی آخرت و در اینجا باز هم شعبده باز وجود دارد، اینجا اوست که کشتی را هدایت می‌کند.

پژوهش‌های انسانی و مطالعات فرهنگی

رتال جامع علوم انسانی



# مرکز آموزش‌های هنری سمندریان

## در رشته‌های:

● بازیگری

● کارگردانی (تئاتر و سینما)

● فن بیان - حرکت

● فیلمنامه نویسی

● نقاشی برای کودکان

● داستان نویسی

جهت ترم

زمستانی هنرجو

می پذیرد



آدرس: خیابان شریعتی - نرسیده به چهارراه قصر

اندیشه ۱ شرقی - پلاک ۸ - طبقه همکف

تلفن: ۸۴۸۲۲۸

نقشه ۷۶